

حسین مصباح الهدی و سفینه النجاة

این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست

این چه شمع است که جانها همه پروانه اوست

نظر باینکه انتشار این شماره مجله مصادف با ماه محرم الحرام و ماه عزای خامس آل عبا علیهم السلام میباشد لازم دانسته حکایاتی از کرامات آن بزرگوار و تأثیری از شهادت آن جناب در جمادات و حیوانات و نباتات نقل نمائیم اگر چه ممکن است این حرفها بگوشه های سنگین بیاید و نتوانند هم آنرا بنمایند ولی بماند کی تفکر و کسب معرفت درباره اولیاء حق عرایض ما را تصدیق خواهند فرمود؛ آری (من کان لله کان الله) کسیکه برای خدا از سر همه چیز خود، جان، مال، فرزند، برادر، فامیل، گذشت خداوند هم هر چه بخواهد با او میدهد. اینک حکایات،

حکایت اول

یکی از علماء که مردی راستگو و متدین میباشد میگفت پیر مردی از اهل منبر که که تخمین ۹۰ سال داشت مریض شد و مدت دو سال بستری بود. در آخر عمرش یکی دو ماه بود زبانش بند آمده بود؛ ابداً قدرت حرکت نداشت؛ روزی بدیدن او رفتم و هر چه او را صدازدم متوجه نشد او را بادست تکان دادم بیدار نگردید، ناگاه دیدم چشمها را باز نمود و با عجله گفت عبا و عمامه مرا بیاورید. بیاورید زود باشید خیر، آوردند که آقا حسین بدیدن من میآید اطاق را تمیز نمائید؛ این مریضی که مدت ۲ ماه بود که حرکت نمیتوانست بکند با عجله از جای برخاست و نشست و دو دست خود را بسینه گرفت و گفت السلام علیک یا مولای یا حسین جان، آقا، حسین جان خوش آمدی چه خوب از بنا کرت یاد کردی مرحبا این بگفت و خوابید گویا مدتها بود که روح از تنش پریده جسم ضعیف و بیحالتش در رختخواب بیماری برقرار بوده.

حکایت دوم

یکی از تجار قزوین میگفت در زمان رضا شاه پهلوی که عزا داری قدغن گردیده بود ، ومن نذر داشتم ده روزه اول محرم هر سال را روضه خوانی میکردم و روز عاشورا يك گوسفند میکشتم^۱ و می پختند با ۲۰ من نان بمردم نهار میدادم ، يك روز عاشورا که مخفیانه مشغول عزاداری بودیم نزدیک ظهر یکی از علماء قزوین پیغام داد چون محل شمادور است و بازرسان آنجا نمیایند ما باعده زیادی میآئیم آنجا ، من خیلی متوحش شدم چون ناوائها بسته ؛ ما هم فقط ۲۰ من نان بیشتر نداریم چه بکنیم در این ضمن ۳ - ۳ - ۴ جمعیت آمد ، يك وقت دیدم خانه ما پر از جمعیت شد حدود ۵۰۰ نفر ، خدایا چه کنیم آبرویم میریزد ! یکی از زنهای همسایه آمد خانه ما آتش ببرد من درب خانه برای محافظت ایستاده بودم بر گشت گفت حاجی این زن بلند بالا کی بود توی آتش پزخانه که درب دیک را بلند کرده بود و نگاه میکرد و گریه می نمود ؟ من تعجب کردم چون زنی در خانه نبود آمدم توی آشپزخانه کسی نبود! بهر حال ظهر شد با همان ۲۰ من نان و يك دیک آبگوشت تمام آن جمعیت نهار خوردند و برای همسایه ها هم دادیم باز هم زیاد آمد آن عالم که از وحشت اولیه من با اطلاع بود گفت حاجی دیدی ببر کت سیدالشهداء نهار شما زیاد هم آمد من جریان آنز را گفتم معلوم شد آنزن که سردیک را برداشته و نگاه میکرد مادر داغ دیده و ستم رسیده مظلوم کربلا امام حسین علیه السلام بود .

حکایت سوم

آقای صدر عراقی که از وعظ مشهور تهران و مردی بی آرایش است می گفت شخصی مسلمان با من خیلی اظهار دوستی میکرد ولی چون بدستورات شرع مقدس عمل نمیکرد ، وسگ بازی می نمود ، من از او متنفر و مایل بملاقات او نبودم ، چه آنکه هر مقدار او را نصیحت کرده بودم فایده نپخشیده بود تا آنکه او مسافرتی به هندوستان نمود

بعد از چندی مراجعت کرد بدیدن من آمد؛ دیدم بکلی عوض شدہ مؤدب با آداب شرع گردیدہ گفتم ہاں برادر چطورے، گفتہ امسیت کردیا و اصحبت عربیاء گفتم یعنی چہ؟ گفت حکایتی برای شما نقل کنم.

رفتم ہندوستان، ایام عاشورا بود. یکی از علماء شیعہ کہ با من دوستی داشت و با خلاق من آشنا بود مرا بمنزل برد و پذیرائی گرمی نمود روزها میرفتم بگردش می دیدم در میان بیابان وسیعی مردم مشغول ہیزم اتيار کردن میباشند تارو زہنہم يك کوه ہیزم روی ہم انباشتہ شد شب دہم آن عالم بمن گفت فردا برو در آن بیابان و بین چی میبینی، روز دہم آمدم در آن محل دیدم جمعیت خیلی زیادی از ہندوہا کہ تخمین سی ہزار نفر متجاوز بودند جمع شدہ و دور این کوه ہیزم کہ آتش زدہ بودند و شعلہ آن سر با آسمان میکشید حلقہ زدہ بانظم مخصوصی میگویند: حسین، حسین شہید حسین تانزدیک ظہر، یکوقت دیدم آن عالم آمد سوار بر اسبی قرمز رنگ مردم کوچہ دادہ واوبا اسب وارد آتش شد جمعیت ہم حسین حسین کنان در آتش ریختند و آتش ہارا با دست بسر و روی خود میریختند و در آتش می غلطیدند تا آنکہ تمام آتشها خاموش شد و بیکنفر ہم کوچکتترین آسیبی نرسید.

مردم متفرق شدند منہم رفتم در پی کار خودم، فردای آن روز رفتم نزد آن دوست عالم. گفت منظرہ دیروز را دیدی گفتم بلی، گفت اینہا ہندو و میگوئید آتش پرستند دیدی نسبت بمقام شامخ ابا عبد اللہ چگونه اند، حیف نباشد تو کہ میگوئی من سید و اولاد رسول خدایم و شیعہ ہستم آنقدر بی علاقہ بآن بزرگواران باشی و تمرد از گفته آنها بنمائی؟ من از آن ببعد عہد کردم کہ دیگر کرد معصیت نکردم و بدستگاہ عزای حسین ابن علی علیہ السلام صمیمانہ خدمت کنم.

حکایت چہارم

مرحوم محدث قمی در منتهی الامال صفحہ ۴۸۳ مینویسد حکایتی را از آخوند ملازین العابدین سلماسی کہ خلاصہ آن چنین است: چون از سفر زیارت حضرت رضا

بر گشتم نزدیک کوه الوند ہمدان توقف کردیم پیر مرد نورانی کہ از مردم کنارہ گیری نمودہ در آن بیابان برای خود مکانی درست کردہ بود نظر مرا جلب نمود بسوی اورفتم و از غرائب و عجائبی کہ دیدہ بود از او پرسیدم گفت من ۱۸ سال است در اینجا ہستم سال اول آمدنم ماہ رجب بود چون پنج ماہ و چیزی گذشت شبی مشغول نماز مغرب بودم ناگاہ صدای ولولہ عظیمی آمد و صدای عجیبی شنیدم پس ترسیدم و نماز را تخفیف دادم و نظر کردم در این دشت دیدم حیوانات مختلفند و صیغہ میزنند بصدای غریبی و جمع شدند دور من و بلند کردہ بودند سرہای خود را بسوی من و فریاد میکردند بر روی من پس با خود گفتم دور است سبب اجتماع این درندگان کہ با ہم دشمنند در بدن من باشد و حال آنکہ یکدیگر را نمیدرند! نیست مگر بجهت امر بزرگی و حادثہ عظیمی، چون تأمل کردم بخاطر م آمد کہ امشب شب عاشوراست و این فریاد و فغان و اجتماع و نوحہ گری برای مصیبت ابی عبد اللہ الحسین علیہ السلام است چون مطمئن شدم عمامہ از سر انداختم و بر سر خود زدم و خود را انداختم از این مکان و میگفتم حسین حسین شہید حسین و امثال اینکلمات پس برای من در وسط خود جائی باز کردند و دور مرا حلقہ گرفتند پس بعضی سر بر زمین میزدند و بعضی خود را بخاک میانداختند بہمین نحو بود تا فجر طالع شد و ہمگی متفرق شدند.

حکایت پنجم

در تہران بودم و قدغن بود در خیابانہا کسی تیغ نزنند. روز عاشورا بود راہ افتادم بروم مجلس روضہ ای، سر یک کوچہ یک پیر مرد محاسن سفید را دیدم و ضمناً دیدم گاہ گاہی یک نفر میاید بہ پیر مرد آہستہ چیزی میگوید و پیر مرد خانہ ایرا باو نشان میدہد نزدیک رفتم پرسیدم اینجا چہ خبر است پیر مرد دید ظاہرا من بازرس و مخالف نیستم گفت اینجامیروند تیغ میزنند، گفتم مگر قدغن نیست گفت آقا یک حکایت برایت نقل کنم تا بدانی کہ حریف این عاشقان امام حسین ہیچ کس نمیشود گفتم بگو؟ گفت

در رضائیه ما (معلوم شد اهل رضائیه است) عالمی بود که خیلی مردم را از تیغ زدن و زنجیر زدن نهی میکرد یکروز روز عاشورا بود صبح روز آن عالم آمد در تکیه عزاداری، مردم جمع شدند آن عالم منبر رفت و حال آنکه اهل منبر رسمی نبود مردم تعجب کردند : گفت ای مردم دیشب خوابی دیده ام برایتان میگویم . مردم تمام ساکت شدند : گفت خواب دیدم رسول اکرم و امیر مؤمنان و فاطمه زهرا و حسین علیهم السلام در محلی نشسته بودند من وارد شدم سلام کردم فقط جوابی دادند و التفاتی نکردند هر چه عرض ارادت کردم دیدم خیر مورد غضب هستم عرض کردم یا رسول الله من عمرم را در راه شریعت شما تمام کرده ام و مگر من چه تقصیری کرده ام که مورد بی لطفی شما هستم ؟ باز دیدم توجهی نشد خیلی گریه کردم و او را بجان حسینش قسم دادم حضرت رو بجانب امام حسین نموده فرموده جوابش را بده حضرت ابا عبدالله توجهی فرموده و گفت چکار داری بدیوانگان و عاشقان ما آنهارا کن ما خود دانیم و آنها . من از وحشت از خواب بیدار شدم ، حال بشما میگویم خود دانید .



حکایات ششم

نکارنده در سنین ۱۴ سالگی ایام تابستان شیئی باتفاق جمعی از فامیل رفتم مسجد جمع کران که واقع است درشش کیلو متری قم پس از صرف شام و انجام آداب خواب دیدم خواب دیدم سیدی آمد و مقداری قند و چغائی بمن داد ، گفتم : آقا چائی و شام خورده ایم گفت این لحاف را بگیر و رویت بینداز که سرما نخوری ، از خواب بیدار شدم چون بالای بام مسجد بودم میل بپائین آمدن کردم چون خواب آلود بودم راه را گم کرده عوض آنکه از راه پشت بام پائین بیابم بسوی دیوار عقب مسجد که بیابان و کودالی بزرگ منتهی میشود رفتم و ارتفاع آن دیوار حدود ۱۲ متر بود . پارا بخيال آن که پله میباشد پائین گذاشتم فهمیدم که پرت شده ام فقط حرفی که زدم گفتم یا حسین یا جدا گوئی دودست آمد و زیر کمر و پای مرا گرفت و بزمین گذاشت و خدا میداند که

۳۴ سال از این واقعه گذشته هنوز جای دست را در بدن خود احساس میکنم ، فریاد از مردم بلند شد که بچه مردم ، مرد ، جمعیت دور مرا گرفتند ، من از ترس زبانم بند آمده بود و نمیتوانستم به مردم بگویم من هیچ طوری نشده ام ، خلاصه بپرکت ابا عبدالله صبح با حال خیلی خوب و سالم بخانه خود بر گشتم و هنوز هم این سخن زبان زد عده که آن شب در آن مسجد بودند میباشد .

ولی افسوس که عده این امورات را افسانه پنداشته چون معرفت در حق امام خود ندارند تن بزیر بار این حرفها نمیدهند و همه امورات را از چشم ظاهر می بینند امیدواریم خداوند بمامانم عطا فرماید که امام خود را بشناسیم و بدانیم چون آنها بر کزیده کان حقد بامر خدا هر چه بخواهند میکنند .

فخر الدین برقی

تلخیص از گنجینه الاسرار

خطاب حضرت ابا عبدالله الحسین

با ذوالجناح

دیگرم شوری بآب و گل رسید
موقع پا در رکاب آوردنست
باز گویم آنشه دنیا و دین
پانهاد از روی همت در رکاب
کای سبکتر ذوالجناح تیز تک
ای بصورت کرده طی آب و گل
ای بر رفتار از تفکر تیز تر
رو بکوی دوست منهاج منست
بد شب معراج آن گیتی فروز
تو براق آسمان پیمای من

وقت میدان داری ایندل رسید
اسب عشرت را سواری کردن است
سرور و سر حلقه اهل یقین
کرد با اسب از سر شفقت خطاب
کرد نعلت سر مه چشم ملک
وی بمعنی پویه ات در جان و دل
وز براق عقل چاپک خیز تر
دیده واکن وقت معراج منست
ای عجب معراج من باشد بروز
روز عاشورا شب یلدای من